

صفتی سواتری

ودا (veda) کهن ترین انرسانسکریت است که باقیمانده و دو قسمت عمده دارد: (۱) شروتی (Shreti) که بعقیده هندوان کلام خدا و قدیم است و (۲) سمرتی (Smrithi) یا سند کتبی که بوسیله مانو (Manu) و غیره بدست ما رسیده.

ودا شامل چهار کتاب است که عبارتند از ریگ (Rig) ، یجر (Yajur) ، ساما (Sama) و اتروانا (Atharvan). هر یک از آن در ادوار مختلف نازل شده و هر کدام روش و دستوراتی خاص دارد. اتهاس (Itihas) و پوران (Puran) و غیره در عهد حماسه سروده شدند.

داستان سنی (۱) سواتری (Savitri) که در اینجا معرفی می کنیم درودا بدان اشاره شده است و در پوران نیز تفصیلی کامل دارد.

در روزگار بسیار قدیم پادشاهی سالخورده بنام اشواپتی در مدرس (هند) زندگی می کرد سرد و گرم روزگار چشیده و پستی و بلندی زندگی را پیموده. ولی از داشتن نعمت اولاد محروم بود، این امر او را رنج می داد و همیشه متفکر بود آخر الامر تصمیم گرفت بعبادت خدای یکتا بپردازد تا شاید در رحمت بر او گشاده گردد. دعای او بدرگاه خدای متعال مقبول افتاد و بعد از چندی صاحب دختری شد. برهمنان او را سواتری نام نهادند.

سواتری چون به سن بلوغ رسید آراسته بتمام فضائل و عالم بعلم مورد نیاز گردید. روزی پادشاه او را نزد خویش خواند و گفت «دختر عزیز! اکنون که بالغ شده ای و بکمال خرد رسیده ای میخواهم که مطابق دلخواه خودت همسری انتخاب کنی و چنانچه لازم باشد بکشورهای دور دست بروی. حاضر من چند نفر از پیران قوم را بخدمت بگمارم تا ترا در این امر حیاتی کمک کنند»

سواتری حرف پدر را قبول کرد و بعد از چند روز همراه یک کساروان دنبال سعادت آینده خویش رفت. از ایالات مختلف راجه نشین هند و جنگلهای انبوه نیم قاره گذشته بدامنه رشته جبال مرتفع هیمالیا رسیدند. در آنجا پسر دی بنام ستیهوان برخوردند که با پدر و مادرش زندگی می کرد. پدرش دهیت سن از نعمت بینائی محروم بود. او در اصل پادشاهی بود که دشمنان بر او غالب شده او را کور و مخلوع کرده بودند. این خانواده گذشته را فراموش کرده غم بدل راه نمی دادند و با خوشی زندگی می کردند. بمجردی که چشم سواتری بر ستیهوان افتادوی را از لحاظ اخلاق و رفتار همانند خود یافت و بعلاوه چون دید در عین

تنگدستی و بردباری و قناعت به شاد کامی زندگی می کند و مناعت طبع دارد
 او را برای همسری شایسته دانست و دل در گروی محبت او بست و رئیس کاروان
 را امر به رجعت داد .

چون ساوتری بدیار خود باز گشت و بس دربار پدرش برای رو بوسی



ناردا بوسیله نیروی ماوراء الطبیعه پیش گولی کرده چنین گفت

شافت وی را با مرتاض ناردا مشغول صحبت یافت . پادشاه درباره مردی که
 نظر ساوتری را توانسته بود بخود جلب نماید و قلب او را تصاحب کند سؤالاتی
 فرمود و ساوتری با کمال فصاحت درباره اینکه چگونه شوهرش را انتخاب نمود

توضیحاتی داد . ناردابوسیله نیروی ماوراءالطبیعه پیشگوئی کرده چنین گفت
 «این جوان را از هر حیث شایسته همسری دخترتان می بینم ولی آتیه ای بس غم انگیز
 دارد زیرا بیش از یکسالی در این جهان فانی باقی نخواهد ماند.»

اشواپتی چون این بشنید جهان در نظرش تیره و تار گشت . رو بدخترش
 کرده و گفت: «ازین ازدواج نامبارک که جز بدبختی و حرمان چیزی دیگر برای
 تو در بر نخواهد داشت در گذرو کسی دیگر را از میان جوانان برگزیده مملکت
 برای همسری خویشتن انتخاب کن.»

ساوتری چون سخت عاشق ستیه وان گردیده بود سخنان پدر را نپذیرفت
 و با اراده مصمم چنین گفت: «پدر! هر دختری می تواند برای یکبار شوهر مطلوبش
 را انتخاب نماید و من نیز اکنون ستیه وان را برگزیده ام و تصمیم من در این مورد
 قطعی و تغییر ناپذیر است . شاید روزگار با ما مساعدت کند و دوران خوشی ما
 را دراز گرداند.»

چون پادشاه ساوتری را بسیار دوست می داشت و او را حاضر بگذشت ندید
 موافقت خویش را با این ازدواج اعلام کرد.

عروسی آنان سرگرفت و ساوتری با خانواده ستیه وان در دامنه کسوه
 هیمالیا زندگی نوینی را آغاز کرد. در ظاهر امر بشاش و خشنود بنظر می رسید
 ولی در باطن خیلی نگران بود. گرچه پیش بینی ناردابا به شوهرش نگفته بود
 ولی تاریخ آن روز منحوس از خاطرش محو نمیشد.

سه روز بوقت مرگ پیش بینی شده ستیه وان ساوتری سه شبانه روز
 گرفت . پدر و مادر ستیه وان و شوهرش از این امر متعجب شدند ولی پیش خود
 گفتند شاید که ساوتری روزه را برای تطهیر نفس گرفته است.

شب سوم ساوتری علاوه بر روزه بیداری کشید و تمام وقت را بعبادت قادر
 متعال گذراند . بامداد نزد پدر و مادر شوهرش رفت و دعای خیر و عافیت از آنها
 طلب نمود . دمیت سن گفت «دختر عزیز! حالا که سه روز تمام شد باید روزه را
 افطار کنی و چیزی بخوری.» ساوتری با احترام جواب داد «بچشم . اگر خدا
 بخواهد و دنیا بکام من باشد نزدیک غروب روزه را میشکنم و هر چیزی را
 که امر بفرمائید می خورم» آن وقت نظرش بر ستیه وان افتاد که تبر برشانه
 حسب العمول برای هیزم شکنی بچنگل می رفت . از او خواهش کرد که وی را
 همراه خود ببرد . ستیه تعجب کرد و گفت «عجب! تو که هیچ پیش از این به
 چنگل نرفته ای از دشواری های راه بیخبری . علاوه بر این در این مدت سه روز
 در اثر روزه گرفتن خیلی ضعیف و لاغر شده ای و فکر نمی کنم که قادر به راه

رفتن زیادباشی

ولی ساوتری چون در این مدت هرگز تقاضائی نکرده بود و این اولین خواهش او بود سته و ان پذیرفت و با اجازه پدر و مادر او راه‌براه خود برد.



ساوتری همراه همسرش به جنگل رفت

در جنگل سته و ان مقداری میوه و گل‌های وحشی چیده و بعد در پای درختی خشک ایستاد و به انداختن آن مشغول گردید. لحظه‌ای چند نگذشته بود که بکنوع ضعف و ناتوانی همراه بارخوت در بدن خویش حس کرد. از کار دست کشیده و سر پد امان ساوتری گذاشته مشغول استراحت شد.

ساوتری دانست که اجل ستیه وان فرار سیده است . بسوی همسر نظر کرد و یک قسم کوفتگی در چهره اش دید . دستهایش را هم سرد یافت لمحّه دیگر موجود عظیم الجنّه سرخ رنگی را با کمندی دید . دانست که یما ، ملک الموت برای بردن روح ستیه وان آمده است و وقتی بی برد که او روح شوهرش را از بدن



ساوتری دانست که اجل ستیه وان فرار سیده است

بیرون برده و قصد مراجعت دارد بدنبالش شتافت .
 یما رو به ساوتری کرده گفت « شاهزاده خانم ! زود برگرد و مراسم
 سوزاندن جسد شوهرت را برسم هندوان بجا آور »
 ولی ساوتری جواب داد:
 « ای خدای مرگ ! چه طور ممکن است که من همسر مرا بفراموشی سپارم و بمنزل

مراجعت کنم . زن و شوهر در غم و شادی یکدیگر شریکند . اکنون که اواز این
سرا به جهان دیگری شتافته و مرآت آنها گذاشته دلم را بچه خوش سازم؟ خواهشی
که از تو دارم اینست که جان مرا هم با همین کمند تسخیر کنی .
سخنان ساوتری در دل یما موثر افتاد . با تبسمی بدو نگریست و چنین
گفت: «دختر! عقل و درایت و پاکدامنی تو مرا خوش آمد و اکنون هر چه
خواهی بگو بشرط اینکه بزندگی و حیات ستیه وان مربوط نباشد» .



وقتی بی برد که دیما روح شوهرش را از بدن بیرون برده و قصد مراجعت دارد بدنبالش شتافت
ساوتری گفت «ای فرشته مهربان ، بفرمای تا پسر شویم روشنایی
دیدگانش را باز یابد» .
یما این خواهش ساوتری را پذیرفت و باو امر بر جمع داد . ساوتری گفت
«چطور ممکن است برای کسیکه زندگی خویش را وقف او کرده ام خستگی حس

کنم و بر کردم؟ هر کجا که اورامی بری من هم با او هستم» یما از شنیدن گفتار ساوتری متاثر شد و باراجازه داد تا بار دیگر خواهشی از او بنماید.

ساوتری درخواست کرد «ای فرشته نیکخو! پدر شوهرم را برای بار دیگر بسلطنت قلمرو گذشته‌اش مستقر بساز»

یمامو اوقت کرد و برای افتاد و سرعت قدمهایش افزود تا دیگر صدای التماس آمیز ساوتری را نشنود. ولی ساوتری همچنان او را دنبال کرد. یما باز ایستاد. ساوتری این دفعه نیز با دلایل بسیار و نقل قول از کتابهای مذهبی با وی گفتگو کرد و وی را نرم نمود. یما برای بار سوم باز هم دلش سرا سوخت و به ساوتری گفت «چه می‌خواهی بگو؟»

ساوتری گفت «امر بفرمای تا پدرم صاحب صد پسر شود»

یما قبول کرد و این دفعه می‌خواست فرار کند که باز بار دیگر مزاحمش نشود ولی ساوتری با سرسختی و پافشاری زیادی گفت «یک خواهش دیگر نیز دارم. اگر موافقت کنی دیگر بیش از این مزاحم نخواهم شد.»

یما گفت «بگو ببینم چه می‌خواهی؟»

ساوتری با زیرکی و فراست معروض داشت: «صد پسر بمن عطا فرما»

یما برای اینکه زودتر خودش را از دست او خلاص بخشد بدون تأمل موافقت کرد و برای خود ادامه داد در این موقع صدائی بگوشش رسید که می‌گفت «ای فرشته عزیز! چگونه می‌توانم مادر صد فرزند کردم در حالی که تو روح همسرم را از کالبد او جدا کرده همراه خودت می‌بری؟» یما در استدلال ساوتری نتوانست چیزی بگوید و لحظه‌ای بعد روح ستیه‌وان را رها کرد تا به قالب خود ملحق گردد.

ساوتری با قوت تمام بنای دوبدن را گذاشت تا بمکانی که جسد ستیه‌وان بر زمین ساکت و صامت افتاده بود رسید.

ستیه‌وان چشم بگشود و همه چار اتاریک یافت. به ساوتری گفت «ای عجب! چقدر خوابیده‌ام!! و تو چرا مرا از خواب بیدار نکردی؟ یادم می‌آید سرم گیج رفت و مجبور شدم دراز بکشم. در خواب دیدم که مردی قوی هیکل دست و پایم را بسته و همراه خود می‌برد. تو دنبالش رفتی و مرا از دستش رها نیدی. شکفت آنکه صحبت‌های شما را شنیدم ولی چیزی از آن بغضطر ندارم.»

ساوتری از آنچه روی داده بود به ستیه‌وان چیزی نگفت و هر دو

بمنزل باز گشتند و خیلی خوشحال شدند از اینکه دمیت سن را بینا یافتند . فردا صبح يك گروه اسب سوار بخدمت دمیت سن رسیدند و از طرف مردم پیغامی برایش آوردند که دوباره بمقر حکمفرمایی برگردد . ضمناً خبری رسید که ایزد تعالی بمادر ساوتری پسری عطا فرموده است .

سرانجام چنین بنظر رسید که یما بتمام و عده هائی که بساوتری داده ایفانموده ولی مهمتر از همه حیات مجدد ستیه وان بود که به تدبیر ساوتری (بهانه مادر صد پسر بودن) انجام شد .

سدارنگانی

دو بیتی های افغانی

سراز کلکین بدر کو سوخت جانم
 زن آتش که می سوزد تمام
 دو ابرویت مثال تیغ الماس
 بریده گوشت و مانده استخوانم
 سرکوی بلند جفت پلنگ است
 صدای ناله و دود تفنگ است
 جوانان خوب پیوشین خوب بگردین
 که بالین قیامت تخته سنگ است

از مجله آریانا
 نشریه انجمن تاریخ افغانستان